

بانو

هانیه پور علیخانی

سرشناسه	پورعلیخانی، هانیه
عنوان و نام پدیدآور	: بانو / هانیه پور علیخانی.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 111 - 9
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR:
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۵۳۸۹۸۳

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

بانو

هانیه پور علیخانی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978 - 964 - 193 - 111 - 9

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

فصل ۱

بخاری ماشین تازه داشت گرم می شد که به درمانگاه رسیدم. تمام استخوان هایم درد می کرد. دلم می خواست حالا که ماشین گرم شده کمی از گرمای آن استفاده کرده و چشم هایم را ببندم و به قول امروزی ها «ریلکس» کنم، ولی درد گلو و استخوان به قدری فشار می آورد، علی رغم سرمای زیاد که تا استخوان هایم نفوذ می کرد در ماشین را باز کرده و پیاده شدم. کمی خودم را جمع و جور کردم تا از خیابان رد شوم ولی پارکبانی که آن سوی خیابان ایستاده بود با سرعت به سمتم آمد و گفت:

– خانم، این قسمت توقف مطلقا ممنوعه. لطفا برین جلوتر که تابلوی پارک داره.

نگاهی به سرتاسر خیابان انداختم و گفتم:

– ولی سرتاسر خیابون پر ماشینه!

پارکبان بی تفاوت قبض را نوشت و اشاره ای به انتهای خیابان کرد و گفت:

– اونجا جا هست.

قبض را با عصبانیت از دست او گرفتم و در حالی که چادرم را روی سرم مرتب می کردم گفتم:

– آقا، وقتی برگشتم پول قبض شما رو می دم، ولی الان اصلا حوصله و توان جابه جا کردن ماشین رو ندارم!

پارکبان عصبانی گفت:

– آبی، ماشین تو می‌برن!

زیر لب گفتم:

– مهم نیست!

و سریع‌تر به سمت پله‌های درمانگاه رفتم. درمانگاه از چیزی که فکر می‌کردم شلوغ‌تر بود. قبض دکتر عمومی را گرفتم و روی یکی از صندلی‌های راهروی انتظار ولو شدم.

موبایلم را از جیب بارانی‌ام درآوردم و نگاهی به صفحه‌اش انداختم ولی آن قدر سرم منگ بود که حتی حوصله‌ی نگاه کردن به این یار تنهایی‌هایم را هم نداشتم. چشم‌هایم را بستم؛ فقط صدای دور و برم را می‌شنیدم ولی خدا را شکر دکتر شیفت امروز کارش را خوب بلد بود و فقط به دیدن یک گلو اکتفا کرد و سریع یک مشت دارو و چند تا پنی سلین نوشت و مریض بعدی را صدا کرد.

داروها را از داروخانه گرفتم و دوتا آمپول را زدم و به سمت خانه راه افتادم.

در خانه را آرام باز و توی دلم فکر کردم که حتما منیر خانم هنوز خواب است، ولی وقتی دیدم که آرام در خانه‌اش را باز کرده و از لای در مرا نگاه می‌کند، جلوی دهانم را گرفتم و تک سرفه‌ای کردم و گفتم:

– سلام منیر خانم!

منیر خانم در را کامل باز کرد و گفت:

– سلام بانو جان، چرا این وقت صبح خونه‌ای؟ خدا بد نده، اتفاقی

افتاده؟

چادرم را از روی سرم برداشتم و گفتم:

– از دیروز که از مدرسه اومدم سرم سنگین بود، دیشب تب و بدن درد

هم اضافه شد. صبح دیدم اصلا جون سر کار رفتن رو ندارم. گفتم بهتره خونه باشم، هم خودم استراحت کنم و هم این بچه‌های طفل معصوم از من مریضی نگیرن.

منیر خانم با چهره‌ی مهربان همیشگی‌اش نگاهی به من کرد و گفت:

– خوب کاری کردی، بانو جان. حالا هم نمی‌خواد بری خونه‌ات، بیا پیش خودم، برات یک نخودآب بار می‌ذارم.

نگاهی از سر قدردانی به او انداختم و گفتم:

– ممنون از لطف همیشگی شما ولی اجازه بدین برم خونه‌ی خودم، اونجا راحت‌ترم.

منیر خانم لبی ورچید و گفت:

– هر جور راحتی دخترم.

هوا خیلی سرد شده بود. برای ما که چندین سال در زمستان هم هوای بهاری را تجربه می‌کردیم، این هوا هم لذت‌بخش بود و هم دور از تصور. با اینکه دیگر در خانه بودم، هنوز استخوان‌هایم یخ می‌کرد. دلم نمی‌خواست حتی بارانی‌ام را از تن دریاورم. به قول مادرم این خانه‌های قدیمی در تابستان گرم بود و در زمستان سرد.

کیسه‌ی شلغم و لیموشیرینی را که خریده بودم همان گوشه‌ی در رها کردم و چادر و کیفم را هم شلخته‌وار روی مبل انداختم. به سمت بخاری رفتم و درجه‌اش را بالا بردم. انگشت‌هایم را که از سرما قرمز شده بودند روی بخاری گرفتم. دلم می‌خواست مدتی همان جا استراحت کنم. پتوی سفری را که از دیشب روی مبل رها کرده بودم، برداشتم و با لذت دور

خودم پیچیده و همان‌طور که نگاهم به شعله‌های رقصان آتش بود، چشم‌هایم گرم شد.

بین خواب و بیداری بودم که صدای ممتد زنگ تلفن کاملاً هوشیارم کرد. کمی تعجب کردم. همه می‌دانستند که من این موقع صبح مدرسه هستم. حتماً اشتباه بود. به سمت تلفن رفتم تا صدای زنگ را قطع کنم ولی وقتی نگاهی به شماره‌ی روی صفحه‌ی نمایش انداختم بی‌درنگ گوشی را جواب دادم. صدای نگران مادرم بود که می‌گفت:

— بانو؟ بانو، دخترم پاشو جمع کن بیا اینجا برات سوپ بار کنم. دیشب بابات بلدرچین خریده، سوپ دوست داری یا قیمة ریزه؟ اصلاً هر چی خودت دوست داری می‌ذارم برات.

با کلافگی دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

— دوباره منیر خانم راپورت منو به شما داد؟! ای بابا! ما تکون می‌خوریم شما خبردار می‌شین! نه مامان جون، من خونه‌ی خودم راحت‌ترم. می‌دونین که اونجا بیام بدتر تب می‌کنم!

مامان مکثی کرد و گفت:

— نگران نباش، فرخنده خونه نیست. دیشب گفته که امروز می‌ره خونه‌ی دوستش. در ضمن، بارها بهت گفتم! تو به اون چی کار داری؟ تو داری می‌یای خونه‌ی پدرت! پاشو دخترم، بیا که کلی دلتنگتم. می‌دوننی چند وقته نیومدی اینجا؟

ناخن‌هایم را در دستم فشار دادم و گفتم:

— مامان، خواهش می‌کنم! می‌دوننی که وقتی مریض می‌شم حوصله‌ی رانندگی هم ندارم! بذار امروز رو که مرخصی گرفتم، استراحت کنم. تو رو به روح عزیز دیگه پافشاری نکن!

مادر که هیچ‌وقت نمی‌توانست در مقابل قسم روح مادرش مقاومت

کند، گرچه هنوز قانع نشده بود گفتم:

— باشه دخترم. باید از اول هم می‌دونستم مرغ تویه پا داره! باشه مادر، هر جور راحتی. فقط ما رو از حال خودت بی‌خبر نذار. حداقل موبایلت رو خاموش نکن.

آهی کشیدم و گفتم:

— باشه مامان، اگه اجازه بدین من الان استراحت کنم، قول می‌دم ظهر از حال خودم خبردارتون کنم.

مامان با بغض همیشگی موافقت کرد و گوشی را قطع نمود.

یک پتوی دیگر از اتاق خواب برداشتم و کاناپه را به بخاری نزدیک‌تر کردم. واقعا استراحت بهتر از قرص و دارو بود. سعی کردم مثل قبل بنخوابم ولی مثل همیشه و همیشه که با مادر صحبت می‌کردم دلم گرفت و با خودم زمزمه کردم:

«چرا من نباید مثل هر دختری دلم برای رفتن به خونه پدری آب بشه؟ این وسط کی مقصره؟ خانواده‌ام؟ خودم؟ یا سرنوشتی که این‌طوری برام رقم خورده؟»

پتو را روی سرم کشیدم و در حالی که گونه‌هایم از اشک روی صورتم داغ شده بود، دوباره بر خلاف میلم مسافر خاطراتم شدم.

برای بار صدم تمام بوم‌های نقاشی شده را زیر و رو کردم. نباید هیچ چیزی از قلم می‌افتاد. با اینکه در این هفته چندین بار همه چیز را چک کرده بودم، باز هم دل توی دلم نبود.

بوم‌ها را دوباره شمردم و خیلی آرام توی چند جعبه‌ی بزرگی که از

یک ماه پیش قطاری کنار اتاقم گذاشته بودم چیدم. آخرین جعبه را که چسب زدم، محمدحسن ضربه‌ای به در زد و گفت:

– اجازه هست صاحب خونه؟

از جا بلند شدم و در حالی که به سمت در می‌رفتم گفتم:

– برای شما اجازه هست، ولی اگه محمدحسین هم همراهته، نه!

اجازه نیست!

در اتاق را باز کردم و محمدحسین مثل جت، زودتر از محمدحسن وارد اتاق شد و در حالی که بشکن می‌زد و قری هم به کمر می‌داد، شروع کرد به شلوغ بازی‌های همیشگی‌اش.

– ژوژمان، ژوژمانه، ژوژمان، بانو ژوژمانه...

با عصبانیت دسته‌ای از موهایم را پشت سرم جمع کردم و گفتم:

– دوباره شروع کردی محمدحسین!؟

محمدحسن دستی به حالت تسلیم در هوا تکان داد و گفت:

– به خدا من بی‌تقصیرم بانو، ولی چه کنم؟!؟

خودم را روی تخت رها کردم و گفتم:

– به جای این مسخره بازیای کی منو می‌رسونه دانشگاه؟

محمدحسین پیش‌دستی کرد و گفت:

– اوه اوه! چی شده خانم هنرمند سوال می‌کنن و امر نمی‌فرمایند؟!؟

محمدحسن جلو آمد و گفت:

– آقاجون گفته خودش می‌رسوندت. الان هم به من گفت پیام کمکت

کنم و سایل رو بذاریم تو ماشین تا دیر نشده.

صدایم را آرام کردم و گفتم:

– آقاجون مگه نمی‌خواد بره مغازه؟!؟

محمدحسین دوباره پرید جلو و گفت:

– نه... بانو خانوم، دیگه نمی‌تونم امیر خان رو بیچونی. امروز ژوژمانت رو هم تحویل بدی دیگه تمام! باید به جای نقاشی و عکاسی و گل بازی، بری سراغ شوهر داری! وقت برای آقاجون طلاست. صد نفر هم دم مغازه باشن باید خودش باشه. ببین چی شده که فعلا اولویت رو گذاشته برای دخترش. خوب حق هم داره، سقف آسمون باز شده و دختر یکی یدونه‌اش افتاده پایین! یه بانو می‌گه، صدتا بانو از دهنش می‌ریزه. حالا هم دو نوکر همیشه در خدمت رو فرستاده تا ببینن بانو خانم چه امری دارن!

محمدحسن به سمت جعبه‌ها رفت. هنوز جعبه را از روی زمین بر نداشته بود که در اتاق باز شد. آقاجون طبق عادت همیشگی یاالله گفت و وارد شد. سلام کردم و گفتم:

– آقاجون، شما چرا خودتون رو به زحمت بندازین؟ من با محمدحسن می‌رم.

آقاجون چینی به ابرو انداخت و گفت:

– دلت نمی‌خواد امروز که روز آخر دانشگاهته من و مامانت همراهیت کنیم؟

لبخندی زدم و گفتم:

– چرا، ولی نمی‌خوام شما به زحمت بیفتین.

آقاجون لبخندی زد و گفت:

– زحمتی نیست، باباجون.

استاد پرتو نیم‌ساعت با دقت تمام بوم‌ها را نگاه کرد. حتی یک ربع هم برای پوستری گذاشت که به توصیه‌ی پرستو طراحی کرده بودیم و در آخر نگاهی از سر تحسین به هر سه ما انداخت و گفت:

– هر سه‌ی شما دانشجویهای لایق و با استعدادی بودین و کاری تا این

حد حرفه‌ای از شما، دور از ذهن نبود. واقعا عالیه!

فهیمة اشاره‌ای به من و پرستو کرد تا از استاد سؤال کنیم ولی وقتی دید خودش جسورتر از همه است، جلو رفت و گفت:

— استاد! نمره رو الان اعلام می‌کنین؟

استاد لبخندی زد و گفت:

— من اجازه‌ی این کار رو ندارم که الان نمره رو بگم، می‌دونین که دانشگاه ضوابطی داره، ولی همون‌طور که گفتم کارتون عالییه. حتی می‌تونم بگم عالی با تشویق.

فهیمة چشمکی به من و پرستو زد و گفت:

— خدا رو شکر، ژورمان هم به خیر گذشت!

استاد پرتو جلوتر از ما کلاس را ترک کرد. پرستو، وقتی از رفتن استاد مطمئن شد با لبخند انگشت دستش را به حالت پیروزی در هوا تکان داد و گفت:

— بچه‌ها گل کاشتیم. می‌دونین استاد پرتو تا به امروز به هیچ دانشجویی نگفته عالی؟ چه برسه به یه تیم بگه عالی با تشویق! دممون گرم! خب، به نظرتون چطوره که خودمون رو یه قهوه با کیک شکلاتی مهمون کنیم؟

فهیمة لبخندی زد و گفت:

— من که موافقم، بانو تو چی می‌گی؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

— منم تا دو ساعت دیگه کاری ندارم.

پرستو لبخندی زد و گفت:

— پس حله، بریم.

کیفم را از روی صندلی برداشتم و چادر را روی سرم مرتب کردم.

هنوز چند قدمی با راه‌پله فاصله داشتم که یکی از پسرهای مقطع ارشد عکاسی در حالیکه آخرین پله را بالا می‌آمد مرا مخاطب قرار داد:

— خانم محبی، می‌تونم چند دقیقه وقت‌تون رو بگیرم؟

فهیمة و پرستو که تا آن لحظه با من هم‌قدم بودند، با شنیدن صدای پسر کمی فاصله گرفتند. در میان اسامی آشنایان و فامیل به دنبال نام فرد مخاطب بودم ولی هر چه به مغزم فشار می‌آوردم، نام او به خاطرم نمی‌آمد. فقط یادم آمد که در نمایشگاه عکاسی دانشجویان کارشناسی ارشد، از عکس‌ها و به خصوص انتخاب سوژه‌ی این عکاس جوان خیلی خوشم آمده بود. پسر کیف دستی‌اش را به دست دیگرش داد و گفت:

— خانم محبی؟ فامیل‌تون رو درست می‌گم؟!

سرم را پایین انداختم. نمی‌دانم چرا ولی دستی که با آن چادرم را گرفته بودم، تقریبا خیس از عرق شده بود. زیر لب بله‌ای گفتم و در حالی که دوست نداشتم کسی ما را در آن وضعیت ببیند گفتم:

— ببخشید، دوستان منتظرم هستن، با من کاری داشتین؟

پسر دستی به موهایش کشید و گفت:

— اجازه دارم شماره‌ی منزل‌تون رو داشته باشم؟

لبم را از خجالت گاز گرفتم و گفتم:

— ببخشید، من حتی فامیلی شما رو هم نمی‌دونم. چطور می‌تونم شماره‌ام رو بدم...

پسر جوان حرف مرا نیمه تمام گذاشت و در حالی که صورت سفیدش تقریبا سرخ شده بود گفت:

— خانم محبی، باید منو ببخشید که خودم رو معرفی نکردم. من رضا خطیبی هستم، دانشجوی سال آخر عکاسی. شما رو پارسال توی نمایشگاه دیدم، البته...

خطیبی نگاهی به اطرافش انداخت و در حالی که صدایش را آرام‌تر می‌کرد گفت:

– خیلی وقته می‌خوام مزاحم‌تون بشم، ولی حقیقتش روم نمی‌شد تا اینکه دیدم زمان تحویل پروژه‌های عملی هم دوره‌ای‌های شما شده، گفتم شاید دیگه شما رو تو دانشگاه ببینم. قصد مزاحمت ندارم، می‌خوام اگه شما اجازه بدین برای امر خیر مزاحم‌تون بشم.

حس عجیبی داشتم. صورتم داغ شده بود، دست‌هایم خیس از عرق و یخ کرده بودند و دهانم هم خشکِ خشک بود.

دلم می‌خواست صورتم که مطمئن بودم از خجالت به سرخی رفته، تماما زیر چادر مشکی‌ام مخفی کنم ولی آن‌قدر شوکه شده بودم که نمی‌توانستم هیچ تغییری در وضعیتم بدهم. سعی کردم به خودم مسلط شوم. آبِ نداشته‌ی دهانم را قورت دادم و گفتم:

– آقای خطیبی، باید منو ببخشید ولی من نمی‌تونم شماره‌ام رو به شما بدم. حقیقتش من شیرینی خورده‌ی پسر عموم هستم.

خطیبی با چشم‌های گشاد شده نگاهم کرد و گفت:

– من که به شما گفتم قصد مزاحمت ندارم. اگه به هر دلیل جواب‌تون منغیه من حرفی ندارم ولی من از دوستانتون سوال کردم و اونا گفتن شما مجردین!

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

– الان مجردم، گفتم ما فقط شیرینی خورده‌ی هم هستیم از این ماجرا دوستان هم بی‌اطلاع هستن. چندین سال پیش پدرهامون توی یک مهمونی قول ما رو به هم دادن، البته الان پسر عموم رفته استرالیا.

خطیبی نفس عمیقی کشید و در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

– ای بابا، خب زودتر بگین از این رسم‌های قدیمی که عقد پسرعمو،

دخترعمو تو آسمون‌ها بسته شده! خانم محبی خواهش می‌کنم شماره‌تون رو بدین. بذارین جواب منغی رو مادرم از مادرتون بشنون.

سرم را بالا گرفتم انگاری «شیرینی خورده‌ی یکی بودن!» کمی جسورترم می‌کرد، به همین خاطر با کمی شجاعت گفتم:

– یعنی حرف منو قبول ندارین؟

خطیبی ابرویی بالا انداخت و گفت:

– راستش رو بخواید عقل و احساسم دو چیز مختلف می‌گن؛ عقلم به گفته‌ی شما توجه می‌کنه و می‌گه باشه، خانم محبی راست می‌گن ولی احساسم می‌گه نه، بازم شانست رو امتحان کن! حالا انتخاب با شماست، شماره رو به من می‌دید یا اینکه دوست دارید طبق رویه‌ی قبلی پیش برم و از طریق دوستانتون وارد بشم؟

با ترس گفتم:

– نه، نه! خواهش می‌کنم دیگه پای دوستان رو وسط نکشین! خودم شماره رو بهتون می‌دم، فقط...

لبم را گاز گرفتم و ادامه دادم:

– می‌شه تا پس فردا به من فرصت فکر کردن بدین؟

خطیبی کیفش را روی زمین گذاشت و در حالی که دو دستش را در هم گره کرده بود گفت:

– تا پس فردا برای یه شماره که نتیجه‌ی تماسش هم معلومه؟ چقدر سخت می‌گیرین! خانم محبی، می‌تونین از هم دوره‌ای‌هام سؤال کنین، من مردم‌آزار نیستم. فقط می‌خوام مطمئن بشم که مثل همیشه احساسم بهم دروغ نمی‌گه. حسم بهم می‌گه شما بهترین شانس زندگیم هستین.

سرم را از زیر پتو درآوردم و موهای آشفته‌ام را کنار زدم. صدای زنگ در بلندتر از همیشه فضای خانه را پر می‌کرد. سرم سنگین‌تر از قبل بود و احساس می‌کردم تبم بالا رفته است. پتو را کنار زدم و به سمت آیفون پریدم. صدای نگران مادرم بود:

— بانو؟ بانو خونه‌ای؟ درو باز کن دختر، مردم از نگرانی!

در را باز کردم و نگاهی سطحی به خانه انداختم. دستم روی دستگیره‌ی در نیمه باز ورودی بود که نگاهم به عکس رضا افتاد؛ کنار رخت خوابم چه می‌کرد؟ کی آن را برداشته بودم؟ سریع به سمت عکس خیز برداشتم. صدای قدم‌های مادر را که پشت در بود، شنیدم. فرصت کافی برای مخفی کردن عکس نداشتم و می‌دانستم که با دیدن آن دوباره به هم می‌ریزد و سریع عکس را زیر مبل پرت کردم. مامان کاملاً میان چهارچوب در بود که از جا بلند شدم و به کمکش رفتم. بنده خدا با آن زانو درد آن همه ظرف غذا و میوه را آورده بود بالا. ظرف‌های غذا را روی میز گذاشت و کیسه‌های میوه را به آشپزخانه برد.

به کمکش رفتم. مثل همیشه نگرانی از چهره‌اش هویدا بود. به کابینت تکیه داد و در حالی که چادر و روسری‌اش را از سرش برمی‌داشت گفت:

— دختر، مگه قرار نبود از حالت منو خبردار کنی؟ اون قدر دل نگران شدم که می‌خواستم زنگ بزnm منیر خانم، ولی دلم نیومد! گفتم گناه داره بنده خدا. اونم مثل من پا درد داره و خدا رو خوش نمی‌یاد این پله‌ها رو بالا و پایین بره. دیگه گفتم بذار خودم بیام هم برات یک لقمه غذا بیارم، هم دلم می‌خواست باهات حرف بزnm. حالا این قدر سرپا نمون. رنگ به صورت نداری دختر! بیا یه چیزی بخور، من خودمم ناهار نخوردم. گفتم به یاد قدیمایه روز با هم خلوت کنیم.

لبخندی به صورت مهربانش پاشیدم و هر دو از آشپزخانه بیرون

آمدیم. نگاهی به ساعت انداختم. مادر حق داشت. قرار بود ظهر برایش زنگ زده و از حالم بگویم، اما نفهمیدم کی خوابم برد و چقدر خوابیدم که الان ساعت نزدیک سه بعدازظهر شده بود.

در ظرف‌های غذا را باز کردم. کته و ماهیچه. غذای روزهایی که مثل امروز باید به قول مامان در پرهیز باشیم و غذای ساده و مقوی و بی‌ادویه بخوریم. مادر بشقابم را پر از غذا کرد و گفت:

— بانو، تو رو خدا این موبایلت رو خاموش نکن! نمی‌دونی چه جوری تا اینجا اومدم. کلی صلوات فرستادم.

موبایلم را از کنار تلویزیون برداشتم و در حالی که روشنش می‌کردم گفتم:

— حرف شما درسته، من نباید موبایلم رو خاموش می‌کردم... ولی این درست نیست که شما با یه سرماخوردگی کوچیک تا این حد دلواپس بشین. مامان، شما چرا نمی‌خوای بپذیری من بزرگ شدم و دیگه بچه نیستم؟

مادر قاشق غذا را در بشقاب رها کرد و گفت:

— مادر نشدی بانو جان تا بفهمی که تمام وجودت می‌شه بیجهات. بچه هر چقدر هم بزرگ بشه برای پدر و مادرش بیجهست و دل اونا برایش می‌تپه. امروز بعد از اینکه باهات تلفنی حرف زدم، زنگ زدم به آقا جونت و گفتم حال نداری. اون بنده خدا هم می‌گفت باید بانو جمع کنه بیاد خونه خودمون، این خونه‌های قدیمی همه چیزش قدیمیه، در و پنجره قدیمی که دیگه جون محافظت از سوز و سرما نداره. بانو الان چندتا خونه تو شمرون بخاری داره که تو رفتی تو یکیش؟ دیگه بسه جمع کن و برگرد. کی رو می‌خوای تنبیه کنی؟ خودتو؟ منو؟ یا آقا جونت رو؟ بانو دلگیر نشو ولی چند شب پیش آقا جونت قلبش درد گرفته بود، مجبور شدیم با

محمدحسین بیریمش بیمارستان. ازش نوار گرفتن و معاینه‌اش کردن و آخر سر گرفتن درد عصبیه. بعد از اینکه اومدیم خونه و آقاجونت خوابید، محمدحسین گفت، اگه یه تار مو از سر آقاجون کم بشه، بانو حق نداره پاشو توی این خونه بذاره!

از جایم بلند شدم، چشم‌هایم پر از اشک بود. به سمت پنجره رفتم و پرده را کنار زدم. سوز ملایمی از درز پنجره به داخل می‌آمد. دلم می‌خواست مادر نبود و بلند بلند گریه می‌کردم. با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم. مادر دوباره ادامه داد:

– بانو برگرد؛ خواهش می‌کنم! به خاطر آقاجونت هم شده برگرد!

بغضم را قورت دادم و گفتم:

– برگردم که دوباره بهم بگن نحسی، شومی، بد قدمی؟ برگردم که

متهم به تمام پیامدهای بد بشم؟

مادر از جایش بلند شد و گفت:

– با یه بی‌نماز که در مسجد رو نمی‌بندن! اگه نحس بودی این قدر

زن‌عموت برای خواستگاری پیغام نمی‌فرستاد. بانو، برگرد!

خودم را در آغوش مادر رها کردم. درست مثل بیچه‌ای شده بودم که در

بازی کودکانه راهش نداده‌اند و تنها مانده. کاش دنیا اندازه‌ی همان بازی‌ها

بود؛ کوچک و صمیمی. کاش مثل بچگی‌ها وقتی می‌رفتیم، دوستان‌مان

بدون اینکه یادشان باشد چرا رفتیم می‌آمدند دنبال‌مان. کاش...!

مادر دستی به موهایم کشید و گفت:

– چرا این قدر خودتو عذاب می‌دی بانو؟ چرا این قدر با گذشته زندگی

می‌کنی؟ هر چی بوده تموم شده. گاهی اوقات که آدم بر اثر بالا و پایین

روزگار حساس و شکننده می‌شه، کوچک‌ترین حرف می‌تونه بشکوندش

ولی وقتی زمان می‌گذره می‌بینه اصلا اون حرف یا نگاه و یا رفتار بزرگ

نبوده که ارزش دلخوری داشته باشه. هیچ غذایی برای یک نفر بالاتر از یادآوری خاطرات بد گذشته نیست. چون هیچ راه جبرانی نداره. مطمئن باش اگه به گذشته برگردی، بازم کاری رو می‌کنی که قبلا کرده بودی!

خاطرات بدت رو بریز دور! فکر کن اصلا گذشته‌ای وجود نداشته. زندگی‌ت رو از امروز شروع کن، ولی وقتی فردا شد دیگه باز به امروز برنگرد... برگرد خونه، دلم می‌خواست این پنجشنبه خانواده‌ی عموت رو دعوت کنم بیان، حرف‌ها رو بزنیم. دیگه خواستگاری کردن معنی نداره.

دوتا خانواده که همدیگه رو می‌شناسن. زن‌عموت چند بار شماره‌ی جدید همراهت رو از من خواسته، ولی من ظفره رفتم. محمدحسن هم می‌گفت امیر دو هفته پیش گفته شماره‌ی بانو رو به من بده خودم باهاش صحبت می‌کنم. همه منتظرتن.

سپس مکثی کرد و میان سکوت من با کمی من‌من کردن گفت:

– هفته دیگه شب یلدا، بگم عموت اینا بیان؟ امسال شب یلدا با شب

امامت امام زمان یکی شده. همون شب عقد کنین. زن‌عموت می‌گفت

سپردن واحدی رو که برای امیر در نظر گرفته بودن یه تعمیراتی بکنن، ولی

گفت کارهای ظریف کاریش رو امیر گفته باشه به سلیقه‌ی خود بانو چون

بانو خودش هنرمند و باسلیقه‌ست و هیچ‌کس سلیقه‌ی اونو نداره!

برگه‌ای دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و گفتم:

– مامان، شما و زن‌عمو خودتون بریدین و دوختین! خونه رنگ

می‌کنین، تاریخ عقد می‌دارین. امیرم بدتر از شماها، پس من چی؟ واقعا به

نظر شما نظر من مهم نیست؟ فقط به خاطر دل‌عمو و بابا و چند تا

مناسبت ملی و مذهبی دونفر می‌تونن اسما زن و شوهر و رسما هم‌خونه

باشن؟ یعنی چیزای دیگه مهم نیست؟

مادر اخمی کرد و خواست حرفی بزند که صدای زنگ موبایلم بلند

شد. به سمت گوشی رفتم. شماره غریبه بود. شاید مادر یا محمدحسن کار خودشان را کرده بودند و شماره‌ی مرا به امیر یا زن عمو داده بودند و این آمدن و حرف زدن مادر هم برای پختن من بود. سعی کردم به خودم مسلط باشم و از کوره در نروم. خیلی بی تفاوت گوشی را روی میز گذاشتم.

مادر اشاره‌ای به موبایل کرد و گفت:

– چرا جواب نمی‌دی؟!

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

– به غیر از چند نفر دوستانم و شماها کسی شماره منو نداره. حتما مزاحمه.

مادر از جایش بلند شد و خودش گوشی را برداشت. دوباره به سمت پنجره رفتم. مطمئن شدم که تمام این کارها با برنامه‌ریزی قبلی بوده است. سلام کرد و با صدایی که معلوم بود تعجب کرده گفت:

– بله، درست گرفتین، موبایل خانم محبیه، ولی شما آقای؟

خودم هم تعجب کردم. چه کسی می‌توانست باشد؟ غریبه‌ای شماره‌ی مرا نداشت، آن هم یک آقا.

مادر آب دهانش را قورت داد. رنگ صورتش سرخ شده بود و چانه‌اش به وضوح می‌لرزید. با یک دست موبایل را گرفته و دست دیگرش را به کمر زده بود. با سر اشاره‌ای کردم و پرسیدم:

– کیه؟

مادر نگاهش را از من دزدید و خیلی محکم به مخاطب پشت تلفن گفت:

– خانم محبی کمی کسالت دارن و نمی‌تونن صحبت کنن. البته اگه

می‌تونستن صحبت کنن هم...

مادر کمی مکث کرد، شاید داشت حرف‌های مخاطب را می‌شنید. دست آزادش را روی پیشانی‌اش گذاشت و با صدایی جدی‌تر از قبل گفت:

– عذر می‌خوام، ولی من دلیلی به انجام این کار نمی‌بینم! روز خوش!

و با عصبانیت گوشی را قطع کرد. با چشم‌های گشاد شده نگاهش

کردم:

– مامان، کی بود؟!

نیشخندی زد و گفت:

– من بگم کی بود؟ باید از همون اول می‌فهمیدم که دلیل این همه

مخالفت با خواستگاری پسر عموت چیه! من ساده رو باش. به خدا بانو،

اگه آقا جونت بفهمه در جا سخته کرده!

داشتم دیوانه می‌شدم. چرا مادر درست صحبت نمی‌کرد؟ مقابلش

رفتم و گفتم:

– می‌شه بگین کی بود و چی شنیدین که دارین قصاص قبل از جنایت

می‌کنین؟

مادر مراکنار زد و در حالی که زیر لب غرغر می‌کرد، سریع روسری و

چادرش را سرش کرد و بی‌خداحافظی از در بیرون رفت. سریع به سمت

موبایلم رفتم، شماره‌ای را که روی گوشی افتاده بود گرفتم ولی فقط

صدای زنگ بود. شاید به صورت اتفاقی با یک محبی دیگر اشتباه گرفته

شده بودم.

هر چه که بود باعث شد باز روزم خراب شود. روی کاناپه ولو شدم.

نگاهم به شعله‌های بخاری بود که چشمانم گرم شد. نمی‌دانم چقدر

گذشته بود که از شدت سرمایی که به جانم افتاده بود، چشم‌هایم را باز

کردم. بی‌خود نبود که استخوان‌هایم بیشتر یخ کرده بودند، بی‌پتو خوابم

برده بود. از جایم بلند شدم تا پتو را روی خودم بکشم ولی دوباره به یاد موبایلم افتادم و شماره‌ی ناشناس را گرفتم؛ باز چیزی که می‌شنیدم فقط صدای بوق بود. شکی نداشتم که اشتباه شده حالا مادر به من شک کرده و بی‌اعتماد شده بود ولی خودم که می‌دانستم خبری نیست.

یاد عکس رضا افتادم که زیر مبل ره‌ایش کرده بودم. سریع خم شدم و عکس را برداشتم و دستی روی آن کشیدم. حق با مادر بود، زندگی کردن با گذشته هیچ فایده‌ای نداشت. ولی مگر می‌شد به این راحتی خاطرات را دود کرد و به هوا فرستاد؟ نگاهم به چشمانش بود؛ چشمانی که روز اول هم همین برق را داشت و مرا در نگاه اول جذب خودش کرد.

دلم نمی‌خواست خاطرات گذشته را مرور کنم، ولی دوباره مسافر زمان شدم و با دیدن عکس رضا رفتم به همان روز که رضا از من شماره‌ی خانه‌مان را می‌خواست.

– حسم بهم می‌گه شما بهترین شانس زندگی من هستین.

همین یک جمله کافی بود تا گوشه‌ی دل یک دختر را بلرزاند و چیزی ته دلش تکان بخورد. نگاهی به خطیبی کردم و گفتم:

– باشه، من هفته‌ی دیگه برای گرفتن نمره‌هام می‌يام دانشگاه. اگه شما باشین می‌بینم تون و شماره رو خدمت تون می‌دم.

خطیبی نگاهی کرد و گفت:

– باز که برگشتیم سر جای اول... خوب اگه این طوری راحتین اشکالی

نداره، من هفته‌ی دیگه چند شنبه منتظر تون باشم؟ دوشنبه می‌یاین؟

سرم را بالا گرفتم. نگاه‌مان در هم گره خورد. نمی‌دانم چه حالی بودم

ولی چیزی در چشمانش بود که حس می‌کردم می‌توانم به آن نگاه اعتماد کنم. شاید واقعا مسخ شده بودم. هر چه بود دیگر مثل قبل نبودم، دلم می‌خواست زنگ بزند ولی روم نمی‌شد به او بگویم... چه می‌گفتم؟ اینکه برق چشمانت مرا گرفته؟ یا اینکه چون از آن دخترهای آفتاب و مهتاب ندیده‌ام و حالا یک پسر از من خوشش آمده و شماره خواسته کی‌م کوک شده؟

دلم می‌خواست زمان متوقف می‌شد و ساعت‌ها فقط به چشم‌هایش نگاه می‌کردم.

ایستادن بیش از آن جایز نبود. بی‌آنکه حرف اضافه‌ای بزنم مثل کودکی که از سلام کردن به دیگران سرباز می‌زند، سریع از پله‌ها پایین رفتم. خطیبی هم‌قدم با من بود. می‌دانم کارم منطقی و در شأن یک دانشجو نبود ولی نمی‌دانم در همان چند ثانیه چه اتفاقی افتاد که فکر می‌کردم حس و حال عوض شده، شاید برای دختری در شرایط من که تا حالا با یک پسر غریبه هم صحبت نشده بود، قرار گرفتن در آن شرایط حس جدیدی می‌داد که میان دو وضعیت دوست داشتن و شرم قرار گرفته بودم.

خطیبی جلوی راهم قرار گرفت و در حالی که نفسی تازه می‌کرد گفت:

– من چیزی گفتم که شما فرار کردین؟

سرم پایین بود و گفتم:

– فرار نه، فقط یادم افتاد دو ستام خیلی وقته منتظرم هستن.

خطیبی لبخندی زد و گفت:

– باشه، پس من به شیوه‌ی خودم پیش می‌رم.

بدون اینکه جوابی بدهم دوباره به راه افتاده و وارد حیاط دانشگاه شدم. هوای تازه گونه‌های سرخ شده از شرمم را خنک کرد. چه کاری

کرده بودم! چرا واقعا به قول خطیبی فرار کردم؟ دلم می‌خواست چشم‌هایم را ببندم و نگاهش را پشت تاریکی پلک‌هایم تجسم کنم. فهیمه و پرستو جلو آمدند. پرستو لبخند معناداری زد و گفت: – خب، شماره دادی؟ نگاهش کردم و گفتم:

– پس کار تو بود؟ آمار همه جوهری منو دادی به این پسر که چی بشه؟

– پسر کیه؟! بنده خدا آدم حسابیه. هنوز درسش تموم نشده چند جا نیمه وقت کار می‌کنه. از سر و وضع و ماشین و ظواهر معلومه که اوضاع مالی روبه راهی هم داره. حالا شماره دادی یا نه؟ اخمی کردم و گفتم:

– نه، معلومه که ندادم! بعد این همه سال دوستی، شما در مورد من چی فکر کردین؟ که سرم رو بندازم پایین به یه دانشجو شماره بدم؟ آگه این کارو می‌کردم دیگه روم نمی‌شد تو چشم مامان و آقاجونم نگاه کنم. پرستو چشمکی به فهیمه زد و گفت:

– تحویل بگیر فهیمه خانم، دیدی گفتم بانو به این مفتی‌ها شماره دست کسی نمی‌ده؟ خوب شد خودم رو فکر خودم حساب کردم و شماره‌ت رو دادم به این پسر بنده خدا، وگرنه الان تو دیوار بود!

به وضوح ضربان قلبم بالا رفت. حس می‌کردم دوباره تمام صورتم سرخ و داغ شده. مثل آدم‌های تب کرده بودم ولی تبی که به جای بی‌حالی، سرحالم آورده بود. دلم نمی‌خواست دوستانم چیزی از حال درونی‌ام بفهمند، به همین خاطر با ناراحتی ساختگی گفتم:

– این چه کاری بود کردی پرستو؟! بهتر نبود اول با من مشورت می‌کردی؟

پرستو سری عقب برد و گفت:

– نه! مشورت بی‌مشورت! بذار بیاد خانواده‌اش رو ببینی، اونا خانواده‌ات رو ببینن، با هم حرف بزنن. بانو فکر می‌کردم عاقل‌تر از این حرف‌ها باشی! بابا دختر خوب، الان پسرای خوب رو روی هوا می‌زنن! حالا که یکی شون اومده دم خونه‌ات داری لگد به بخت می‌زنی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

– حالا از کجا معلوم پسر خوبی باشه؟

پرستو خنده‌ای کرد و گفت:

– بر خلاف تو این قدر پسرای رنگارنگ دیدم که یکی بیاد جلوم می‌فهمم چه کاره است. بنده خدا وقتی می‌خواست شماره‌ات رو تو گوشه بزنه چند بار اشتباه زد، آخر هم به خاطر اینکه ضایع نشه گفت موبایلم هنگ کرده و دکمه‌هاش شماره‌ها رو اشتباه می‌زنه. نکته مهم رو گرفتی بانوجون؟ یارو مایه داره! موبایل هم داشت ولی اون قدر متواضعه که هیچ‌کس دستش ندیده. دیگه چی بگم ازش که دست منو ببوسی برای لطفی که در حقت کردم؟ به خدا بانو آگه از من شماره می‌خواست شماره نمی‌دادم که یه راست شناسنامه‌ام رو می‌دادم و می‌گفتم بریم محضر! خل نشو دختر، فقط یه خواستگاریه؛ اصلا شاید بنده خدا بیاد خونه‌تون و چشم‌ماش باز بشه و بفهمه ارزش منت‌کشی رو نداشتی!

پرستو خنده‌ای کرد و فهیمه هم بلند خندید. دلم می‌خواست پا به پای دوستانم می‌خندیدم ولی ته دلم شور عجیبی داشت.

تمام مسیر دانشگاه تا خانه را در فکر و خیال بودم. نمی‌دانستم به مادر چه بگویم. اصلا بهتر بود که چیزی نمی‌گفتم. اگر هم زنگ می‌زدند، می‌گفتم من بی‌اطلاعم. من که شماره نداده بودم!

همین روزها بود که سر و کله‌ی زن‌عمو هم با گل و شیرینی پیدا

می شد. امیر پسر خوبی بود، تیپ و قیافه‌ی مردانه‌ای داشت و به قول آقاجون باوقار بود و مستقل ولی بعضی‌ها می‌گفتند زیاد از حد خشک و رسمی است. مادر می‌گفت:

– امیر به مرد تمام عیاره.

آقاجون می‌گفت:

– ازدواج تو با امیر سر بگیری، خیالم از بابت تو کاملاً راحت می‌شه.

خیلی به امیر فکر می‌کردم. در خلوتم، شب‌ها قبل از خواب، اوقاتی که استاد درس می‌داد و به فکر فرو می‌رفتم. هرگز خودم را کنار کسی جز او تصور نکرده بودم، اما این نخستین باری بود که کسی با خود من مسئله‌ی خواستگاری را مطرح می‌کرد. حواسم پیش امیر بود که حالا در استرالیا مشغول تحصیل بود و چند سالی می‌شد او را ندیده بودم. بی‌آنکه کنارم باشد در رویایش غوطه‌ور بودم. ته دلم شور عجیبی داشت. حس می‌کردم او هیچ‌وقت مرا نمی‌بیند و این ازدواج فقط درخواستی از طرف والدین ماست، نه خود ما.

با هزار فکر در مورد امیر و آینده به خانه رسیدم. کلید را در قفل چرخاندم که در از پشت باز شد. زن‌عمو بود و پشت سرش هم مادر ایستاده و در حال خداحافظی بودند.

حتماً خبر تمام شدن درس به زن‌عمو رسیده بود و آمده بود قول و قرار بگذارد. زن‌عمو حال عجیبی داشت بر خلاف همیشه که تا مرا می‌دید از هر دری صحبت می‌کرد، امروز گویا عجله داشت. به سرعت مرا بوسید و خداحافظی کرد. بیشتر از زن‌عمو، حال مادر عجیب بود، گرفته و ناراحت به نظر می‌رسید. یعنی زن‌عمو چه گفته بود؟

پشت سر مادر وارد خانه شدم و گفتم:

– مامان، زن‌عمو این وقت روز اینجا چی کار می‌کرد؟ چیزی شده؟

مادر شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

– نه، او آمده بود حال مو بپرسه. هر چی هم بهش گفتم ناهار بمون گفت باید بره خونه، شب مهمون داره.

در حالی که دکمه‌های بارانی‌ام را باز می‌کردم گفتم:

– زن‌عمو شب مهمون داشته، بعدا او آمده پیش شما؟

مادر سری تکان داد و به هوای خواندن نماز به اتاقش پناه برد.

چشم‌هایم را باز کردم. ساعت پنج صبح بود، دلم از گرسنگی ضعف می‌رفت. بلند شدم و زیر کتری را روشن کردم و طبق عادت رفتم کنار پنجره. آسمان سرخ و بارانی بود. امروز بعد از دو روز باید به مدرسه می‌رفتم. باز هم خانم موسویان خیلی محبت کرده بود که اجازه داده بود دو روز استراحت کنم. خدایی هیچ دارویی بهتر از استراحت نیست.

بلند شدم و جای را دم کردم. اسباب صبحانه را چیدم روی میز، نگاهم به ظرف پنیر و گوجه و خیار افتاد وای که چقدر رضا عاشق صبحانه بود و با میل لقمه می‌گرفت و همیشه می‌گفت:

«تمام وعده‌های غذایی به طرف، صبحانه به طرف. اونم صبحانه‌ای که

بانو درست کنه. یه صبحانه‌ی هنرمندانه در کنار بانوترین، بانوی دنیا.»
باز بغضم ترکیب ظرف نان و پنیر را عقب زدم و سرم را روی میز گذاشتم و بلند گریه کردم. کی قرار بود این گریه‌ها تمام شوند و خاطرات مثل فیلم و سریال از جلوی چشمم رژه نروند؟ کاش یک قرص بود و می‌خوردم و همه چیز را فراموش می‌کردم و یا کاش می‌شد با دیدن هر چیزی یاد رضا نیفتم. خاطرات رضا مثل خون در رگ‌هایم بود. هر چقدر

– چرا، بنده خدا توضیح داد، ولی به مادرم! چون من حال نداشتم نتونستم با ایشون صحبت کنم، حالا امروز میاردهش؟

موسویان از جایش بلند شد و گفت:

– بنده خدا دیروز که مطمئن شد امروز می‌یای، گفت دنیل رو می‌یاره. به سمت کلاس رفتیم. چقدر دلم برای این هفت تا بیچه تنگ شده بود. تنها چیزی که مرا از خاطراتم و دنیای غمگینم جدا می‌کرد این بیچه‌ها بودند. پسر بیچه‌های دوست داشتنی که در دنیای ما آنقدر جایی نداشتند، ولی در دنیای خودشان جا برای همه داشتند، از بس قلب‌هایشان بزرگ و وجودشان پرنرژی بود. با اینکه کار کردن با این بیچه‌ها سخت بود، ولی همین حضور چند ساعته در مدرسه مرا از دنیایم جدا می‌کرد.

وقتی وارد کلاس شدم هر کدام از بیچه‌ها سرشان به کار خودشان بود. تنها دنیل بود که مثل همیشه به سمتم آمد و دستش را دراز کرد. چقدر این دست دادن دنیل برایم لذت‌بخش بود و چقدر برایش زحمت کشیده بودم. با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

– سلام دنیل، دلم برات تنگ شده بود.

دنیل مکثی کرد و گفت:

– دنیل دلش تنگ شده بود.

لبخندی زدم و گفتم:

– آفرین، حالا باید بری سرجات بشینی.

دنیل را سر میزش نشاندم که دیدم طبق معمول فرهاد سرکیف من است و دنبال موبایلم می‌گردد. با اخمی ساختگی بالا سرش رفتم و گفتم: – فرهاد دست به کیف دیگران نمی‌زنه. موبایل هرکس مال خودشه. یه پسر خوب مثل فرهاد، دست به موبایل دیگران نمی‌زنه. اگه فرهاد پسر

هم سعی می‌کردم، نمی‌تونستم فراموشش کنم.

از جا بلند شدم. با اینکه دلم هنوز ضعف می‌رفت دیگر میلی برای خوردن صبحانه باقی نمانده بود. یک تکه نبات در چای‌ام انداختم و دستم را دو طرف لیوان گذاشتم. نمی‌خواستم امروز که قرار بود بعد از دو روز سرکار بروم، افسرده باشم. بهترین راه برای فرار از افکار رفتن سرکار بود. میز را جمع کردم و تصمیم گرفتم لباس گرم‌تری بپوشم و حالا که وقت دارم پیاده مسیر را طی کنم.

وارد دفتر که شدم چندتا از همکاران و خانم موسویان هم رسیده بودند. سلامی کردم و روی صندلی خالی نزدیک میز مدیر نشستم. خانم موسویان که مشغول خواندن روزنامه بود، سرش را بلند کرد و گفت:

– محبی بهتر شدی؟ اگه خوب نمی‌شدی امروز خودم می‌فرستادم دنبالت. باورت نمی‌شه کلاست رو نمی‌شه اداره کرد. همون روز اول یکی از شاگردات رو فرستادم خونه اون قدر که بی‌قراری کرد. خدایی هرچی بیچه‌ی سخت و بی‌قراره انداختیم تو یه کلاس، این خاطوریان هم از همه بدتر، ساعت ده دیدم هیچ‌جور نمی‌تونم آروم بشم. باباش اومد دنبالش و دو ساعت بعد هم بنده خدا زنگ زد و گفت دنیل مدام اسم تو رو رو اکو می‌کنه و فقط تو رو صدا می‌زنه. از من عاجزانه شماره همراهت رو خواست. منم که دیدم بنده‌های خدا مستاصل شدن، شماره‌تو دادم، حالا باهاش حرف زدی آروم شد؟ آخه من ازش خواستم چون تو برای دیروز هم مرخصی گرفتی و نیستی بیچه رو دیروز هم نیاره مدرسه.

اخمی کردم و گفتم:

– پس شما شماره موبایل منو دادین به پدر دنیل؟

موسویان شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

– مگه خودش توضیح نداد؟

خوبی باشه، مامان موبایلش رو شبها می‌ده بهش.

فرهاد با چشم‌های برق‌زده ذوقی کرد و سر جایش نشست.

روز خوبی را سپری کردم و زنگ آخر هم زده شد و با بچه‌ها از کلاس بیرون آمدم. کیف و چادرم را برداشتم و از مدرسه خارج شدم. سرویس‌ها مشغول سوار کردن بچه‌ها بودند که دنیل دوباره به سمتم آمد. کمی تعجب کردم که چرا دنیل هنوز سوار سرویس‌اش نشده. دست او را گرفتم و به سمت مسئولین سرویس‌ها رفتم که مرد قبل‌بلندی به سمتم آمد.

– خانم محبی!

– بله، بفرمایید؟ امرتون؟

من خاطوریان هستم، پدر دنیل. اوادم حضوری بابت مزاحمت دو روز پیش عذرخواهی کنم. می‌دونم که وظیفه‌ی شما در قبال دنیل فقط در حیظه‌ی مدرسه‌ست، ولی قبول بفرمایید که کار این بچه‌ها گاهی خیلی سخت می‌شه. باور بفرمایید که من مجبور شدم شماره‌ی شما رو از خانم موسویان بگیرم. دنیل پریروز که تشریف نیاوردین کاملاً بی‌قرار شده بود و من چاره‌ای غیر از تماس با شما نداشتم.

لبخندی زدم و گفتم:

– می‌دونم، حق با شماست. گاهی برای آرام کردن بچه‌های اوتیسم هر کاری باید کرد. شما هم چاره‌ای نداشتین. نگران نباشین، من هر کاری از دستم بر بیاد برای این بچه‌ها چه تو مدرسه و غیر اون انجام می‌دم.

خاطوریان متواضعانه سرش را پایین گرفت و گفت:

– شما لطف دارین، امیدوارم بتونم محبت‌تون رو جبران کنم. ببخشید که وقت‌تون رو گرفتم. ممنون می‌شم بگین ماشین‌تون کجاست.

دستی به سر دنیل کشیدم و گفتم:

– منزل من نزدیکه، بی‌وسيله اوادم. چطور؟

خاطوریان لبخندی زد و گفت:

– خیلی خوبه، پس آگه اجازه بدین ما شما رو می‌رسونیم.

رویم را محکم‌تر گرفتم و گفتم:

– نه، مزاحم‌تون نمی‌شم. می‌خوام کمی خرید کنم. ممنون از محبت شما!

خاطوریان اشاره‌ای به ماشین شاسی بلندی کرد که چند متر جلوتر از ما پارک شده بود و گفت:

– یه امانتی تو ماشین برای شماست. می‌شه تشریف بیارین؟

احساس کردم پدر دنیل هم از اینکه جلوی در مدرسه با من هم صحبت شده حس خوبی ندارد؛ به همین خاطر سریع به سمت ماشین شاسی بلند رفتم.

خاطوریان از صندلی عقب یک جعبه‌ی زیبا که دسته‌ای گل نرگس روی آن قرار داشت بیرون آورد و به سمتم گرفت و گفت:

– این گل‌ها از طرف دنیل برای شماست، بابت عذر مزاحمت اون روز.

لبخندی زدم و گفتم:

– ممنون، ولی این چه کاری بود؟ چرا خودتون رو به زحمت انداختین؟

خاطوریان در حالی که دست دنیل را در دستش گرفته بود گفت:

– امیدوارم از شیرینی‌ها خوش‌تون بیاد، دست پخت قنادی خودمونه.

– چه جالب نمی‌دونستم قنادی دارین! کجاست مزاحم‌تون بشیم؟

خاطوریان دست در جیب کت جیرش کرد تا کارت قنادی را از جیبش در بیاورد. دنیل چادر مرا گرفته و با زور بسیار زیاد چادرم را می‌کشید.

خاطوریان دست دنیل را گرفت تا مانع از شیطنتش شود، ولی نه من،

نه خاطوریان نمی توانستیم کاری کنیم. تنها کاری که خاطوریان به ذهنش رسید این بود که دنیل را سوار ماشینش کند، ولی من هم مجبور بودم هم پای آن‌ها باشم چون نیمی از چادرم در دست دنیل بود. برای اولین بار در این چندین سال کار کلافه شده بودم. خاطوریان دنیل را سوار ماشین کرد و سعی کرد چادر مرا از دست دنیل رها کند، ولی دنیل سفت تر از قبل انتهای چادرم را در دست گرفته بود و ملتسمانه اسمم را صدا می کرد. برای اینکه آرامش کنم، سوار ماشین شدم. دنیل احساس آرامش کرد. چادرم را به دستم داد و خودش را در آغوشم رها کرد. برای اولین بار بود که چنین برخوردی از یک بچه‌ی اوتیسم می دیدم. سرم را روی موهایم گذاشتم و بوسیدمش و گفتم:

— اجازه می دی من برم خونه مون؟ فردا می بینمت، باشه؟

دنیل سرش را بلند کرد و گفت:

— خونه... خونه...!

و بعد خیلی آرام به سمت پنجره‌ی طرف دیگر ماشین رفت و شروع به تماشای بیرون کرد. از ماشین بیرون آمدم و گفتم:

— خیلی دلم می خواد بدونم تو سر این بچه‌ها چی می گذره و علت رفتارشون چیه؟ یه دقیقه تلاطم دارن و یه دقیقه آرام هستن. کاش واقعا می شد فهمید...!

بعد از خداحافظی با پدر دنیل، به خاطر گل و شیرینی یک تاکسی دربست گرفتم و به خانه رفتم.

به گل‌های نرگس خوشبو خیره شده و دوباره یاد رضا افتادم، هر وقت از چهارراه کاوه رد می شدیم یک بسته گل از دست فروش‌ها می خرید. وای که چقدر می خندیدم، گل فروش‌ها به نظرم شماره ماشین ما را هم حفظ شده بودند چون از دورتر هم به سمت ماشین ما می آمدند. من و

رضا هر دو عاشق گل طبیعی بودیم و از همه بیشتر عاشق گل رزو نرگس. وقتی به خانه رسیدم در انباری کوچکی که بالای دستشویی بود باز کردم. احتمال می دادم آن جاگلدان باشد. وای خدای من! چه خبر بود! در این چند سال حتی سراغ این انباری هم نرفته بودم، پر از خاک و کارتونک بود. حالا که این جای کثیف کشف شده بود باید یک سامانی به آن می دادم. چندتا جعبه‌ی نیمه پاره آن جا بود. جعبه‌ها را پایین آوردم. مقدار خاک آن قدر زیاد بود که به سرفه افتادم. قبل از اینکه جعبه‌ها را بیرون ببرم، یک سفره‌ی یکبار مصرف توی نشیمن انداختم. شاید بهتر بود همه‌ی این جعبه‌ها را بدون بررسی دور بریزم ولی باید مطمئن می شدم که چیز مهمی داخل آن‌ها نباشد.

جعبه‌ی اول کتاب‌های دانشگاهی رضا بود. رنگ ورق‌های کتاب بر اثر گذشت زمان زرد شده بود. کتاب مبانی رنگ را برداشتم. درسی که خودم هم آن را پاس کرده بودم. چند ورق از آن را سریع رد کردم که کاغذ چاپ شده‌ی شعری از لای کتاب پایین افتاد. بالای کاغذ نوشته شده بود فال حافظ ولی شعری از سعدی بود!

«چنان به موی تو آشفته‌ام به بوی تو مست

که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
داشتم شعر را می خواندم که متوجه نوشته‌ی پشت کاغذ شدم؛ خط رضا بود:

«امروز گمشده‌ام را پیدا کردم، با کلی تلاش فهمیدم اسمش بانوئه. یه بانوی تمام عیار!»

دستی به نوشته‌ی روی کاغذ کشیدم و در حالی که چشم‌هایم پر از اشک شده بود، سرم را عقب دادم و گفتم: «رضا، رضا! همه جا هستی... بعد این همه سال... خدایا این چه سرنوشتی بود؟!»

دوباره مثل همیشه اشک‌ها مهمان گونه‌هایم شدند. دیگر نمی‌توانستم آرام‌گریه کنم. رفتم سراغ کمد و عکس رضا را برداشتم، دستی به آن کشیدم که صدای زنگ موبایلم بلند شد؛ شماره‌ی محمدحسن بود. همیشه و در هر شرایطی فقط حوصله‌ی حرف زدن با محمدحسن را داشتم. گوشی را با میل برداشتم و گفتم:

– سلام داداش!

کمی سکوت و بعد صدای دلخور مادر.

– بانو، تو داری چی کار می‌کنی با خودت؟ می‌خوای منو باباتو سخته بدی و راحت بشی؟ هیچ فکر آبروی باباتو کردی؟

اشک‌هایم را از صورتم پاک کردم و با تعجب پرسیدم:

– مامان دوباره داری از چی حرف می‌زنی؟ من چه آبروریزی کردم که خودم خبر ندارم؟ اصلاً چرا با موبایل خودت زنگ نزدی؟ چیزی شده؟ مادر بغضش را فرو داد و گفت:

– با موبایل خودم زنگ می‌زدم جواب می‌دادی؟ اون قدر از دستت ناراحتم که دلم می‌خواست بیام...

مادر شروع کرد به گریه و محمدحسن گوشی را گرفت و گفت:

– سلام بانو، مامان با زن‌عمو برنامه رو فیکس کرده، ان‌شاءالله برای دوشنبه‌ی دیگه شب یلدا، قراره عمو اینا بیان خونه و حرف‌ها رو بزنینم. راستش مامان می‌گفت زنگ بزنه جواب نمی‌دی به خاطر همین به من گفت ظهر پیام خونه تا با هم بیاییم دم در مدرسه دنبال و ببریمت خونه، دم در مدرسه منتظرت بودیم که تو از ماشین به آقای شیک‌پوش با گل و شیرینی بیرون اومدی...

سری تکان دادم و آهی کشیدم و گفتم:

– محمدحسن، اون آقا پدر یکی از شاگردام هستش. تو رو خدا به

مامان بگو این قدر فکر بد در مورد من نکنه. حاضرم علی‌رغم میلم پیام خونه و همه چی رو توضیح بدم. حالا هم به مامان بگو قبل قرار من باید حرف‌هامو به امیر بزنی. دوست ندارم فقط به خاطر فامیل بودن، چشم و گوش بسته عمل کنم.

محمدحسن باشه‌ای گفت و گوشی را قطع کرد. در دل به خودم، به خاطوریان و به سرنوشت‌م لعنت فرستادم. دلم می‌خواست هنوز رضا کنارم بود، چقدر دلتنگش بودم.

— همه می‌دونن که ما قول بانو رو به امیر دادیم، این کیه که به خودش اجازه داده از دختر نشون کرده‌ی من خواستگاری کنه؟! آقاجون از روی مبل بلند شد، هنوز وارد آشپزخانه نشده بود که مادر دکمه‌ی قطع تلفن را زد و گفت:

— حاج آقا مادر یکی از هم دانشگاهی‌های بانو بود، گفت پسرش شماره ما رو از یکی از دوستای بانو گرفته. اجازه می‌خواست که برای شب جمعه بیان خواستگاری، قرار بر این شد که دوباره فردا تماس بگیرن.

آقاجون دستی به کمر زد و گفت:

— تماس بگیرن که چی؟ می‌گفتی دختر ما شیرینی خورده است. خانم چرا مردم رو الکی معطل می‌کنی؟

مادر نگاهی به همه ما کرد و روبه آقاجون گفت:

— می‌خواستم بعد شام در مورد همین موضوع باهات صحبت کنم حاجی، ولی این خواستگار... راستش می‌خواستم...

مادر درمانده شده بود. همه داشتیم نگاهش می‌کردیم. دیگر مطمئن بودم که هر چیزی هست ربطی به آمدن بی‌موقع زن عمو دارد. مادر نگاهی به من کرد و گفت:

— بانو سالاد درست می‌کنی؟

از جایم بلند شدم تا به آشپزخانه برم که آقاجون دستم را گرفت و گفت:

— نمی‌خواد بری، امشب ماست می‌خوریم. بگو ببینم بعد شام می‌خواستی چی بگی؟

مادر که معلوم بود واقعا درمانده شده روی اولین مبل نشست و گفت:

— بدری امروز اومده بود اینجا... یعنی سر زده اومد. من اول فکر کردم

فصل ۲

در اتاق نشیمن کنار آقاجون نشسته بودم و داشتم اخبار ساعت هفت را نگاه می‌کردم. مادر آشپزخانه بود و محمدحسن و محمدحسین هم داشتند مثل همیشه با هم کل‌کل می‌کردند که تلفن زنگ خورد. آقاجون اشاره‌ای به پسرها کرد تا تلفن را جواب بدهند. طبق معمول محمدحسن که همیشه مطیع‌تر بود به سمت تلفن رفت. از مدل حرف زدن و چهره‌اش معلوم بود با یک غریبه صحبت می‌کند. خیلی سریع صحبت را تمام کرد و با تلفن بی‌سیم به آشپزخانه رفت تا گوشی را به مادر بدهد. محمدحسن از کنار رد شد، نگاهش پر از سوال بود و من بی‌تفاوت از نگاه او مشغول دیدن تلویزیون بودم.

آقاجون صدای تلویزیون را کم کرد و گفت:

— کی بود پسرم؟

محمدحسن کنار آقاجون نشست و گفت:

— غریبه بود، گویا برای خواستگاری زنگ زده بود.

آقاجون لبخندی زد و گفت:

— خواستگاری؟! از کی تا حالا از پسرها هم خواستگاری می‌کنن؟

از حرف آقاجون خنده‌ام گرفت و نگاهم به محمدحسن افتاد که مستقیم به من نگاه می‌کرد و ادامه داد:

— آقاجون، مادر آقای داماد برای بانو زنگ زده بود.

آقاجون اخمی کرد و گفت:

به خاطر اینکه تاریخ احتمالی تموم شدن درس بانو رو می‌دونه اوامده وعده بگیره ولی...

آقاجون تقریبا صورتش سرخ شده بود. چند قدم به سمت مادر رفت و گفت:

– جون به لبم کردی زن، بدری خانم چی گفته که این قدر تو رو بهم ریخته؟

مادر سرش را بلند کرد. لبی گاز گرفت، معلوم بود که کاملا بهم ریخته است. من، محمدحسن و محمدحسین هر سه بدون اینکه لب از لب باز کنیم چشم‌مان به دهان مادر بود که آه عمیقی کشید و گفت:

– بدری از درس امیرگفت و از شرایط کاری... از اینکه علیرغم این که چند وقتی اونجا بوده، متاسفانه نتونسته اقامت بگیره.

آقاجون نیشخندی زد و گفت:

– مهم نیست که نگرفته. از اولش هم قرار نبود اونجا موندگار بشه. قرار شد درسش تموم بشه جمع کنه و برگرده. حالا چی شده که دنبال اقامت افتاده؟

مادر سری تکان داد و گفت:

– چراشو نمی‌دونم، فقط می‌دونم که امیر دیگه تصمیمی به برگشتن نداره و می‌خواد هرطور شده بمونه. برای موندن هم دو راه داشته؛ یه راه سخت و طولانی که ده سال بدون اینکه بیاد، اونجا باشه تا شهروند استرالیایی بشه و یه راه میونبر... خب قاعدتا جوونا راه ساده رو انتخاب می‌کنن. امیر هم جوونه...

مادر صدایش را آرام کرد و گفت:

– حاجی اصلا یه حرفی چند سال پیش بین شما و حاج احمد زده شده. الان دوره زمونه عوض شده! دیگه بیست سال پیش نیست که پدر و

مادرا برای زندگی بچه‌هاشون تصمیم بگیرن! حاجی اصلا شاید امیر و بانو با هم ازدواج می‌کردن و چند وقت بعد اختلاف بین‌شون پیش می‌اومد. بعدا می‌دونی چی می‌شد؟ همون بهتر که همه چی تموم شد!

آقاجون اخمی به ابرو انداخت و در حالی که صدایش را بلند می‌کرد گفت:

– چی تموم شد؟ به همین راحتی؟ مگه شهر هرته که یکی چهار سال پیش دخترمون رو بخواد و ما تو این چهار سال به هرکی که پا جلو می‌ذاره بگیریم ببخشید دخترمون شیرینی خورده است و حالا یهو از خواب بیدار بشه و بگه نه، دخترتون رو نمی‌خوام! مگه کور بوده و الان بی‌نا شده؟ یا دخترمون الان شل و پل شده؟ کدومش خانم؟

مادر دستش را روی پیشانی‌اش کشید و گفت:

– هر چی که بوده الان امیر زن داره، به خاطر اینکه سریع بتونه اقامت بگیره ازدواج کرده. البته بدری می‌گفت یه ازدواج مصلحتی! اقامت هم بگیره جدا می‌شه، اما خودت بگو تو رضا هستی به این وصلت حاجی؟ جمله‌ی آخر مادر کافی بود که آقاجون خودش را به نزدیک‌ترین مبل برساند و روی آن رها شود. مادر محکم پشت دستش زد و محمدحسین با آخرین سرعت به سمت جعبه‌ی قرص‌ها رفت و قرص زیر زبانی آقاجون را آورد. آقاجون رنگش تغییر کرده بود و در حالی که چشم‌هایش را بسته بود زیر لب چیزی می‌گفت. مادر لبه‌ی مبل نشست و سعی کرد آقاجون را آرام کند. نیم‌ساعتی گذشت تا وضعیت به هم ریخته‌ی خانه به حالت قبل درآمد.

یک ربعی می‌شد که آقاجون در اتاقش دراز کشیده بود. مثل شوک شده‌ها در سکوتی مرگبار روبه‌روی تلویزیون نشسته و مغزم از هر فکری خالی بود که دوباره تلفن خانه زنگ خورد. این بار محمدحسین برای